

نقد و تحول تاریخی

موشه پوستون
برگردان: فروغ اسدپور

مقدمه‌ی مترجم:

یکی از جنجالی‌ترین بحث‌ها در میان مارکسیست‌ها و سوسیالیست‌ها، مربوط به نقش تاریخی پرولتاریا در واژگون سازی سرمایه داری است. بسیاری از جریان‌های مارکسیستی، طبقه‌ی کارگر را مهم‌ترین فاعل اجتماعی تاریخ سرمایه داری دانسته و نقش جنبش اجتماعی آن را با نقش دیگر جنبش‌های اجتماعی قابل مقایسه نمی‌دانند. این جریان‌ها اعتقاد دارند، که طبقه‌ی کارگر (فارغ از تعریف این طبقه نزد طیف‌های متفاوت مارکسیستی، که خود بحثی مفصل را می‌طلبد) دقیقا به علت جایگاه ویژه‌ی خود در سازمان تولید سرمایه داری، دارای ظرفیت و توان منحصر به فردی برای واژگونی نظام سرمایه داری و فرارویی از آن به سوی سوسیالیسم است. به بیان دیگر، آن‌ها طبقه‌ی کارگر را برابر نهاد سرمایه داری می‌دانند. بخشی از مارکسیست‌ها، تحت عنوان کارگرگرایان نظیر سیمون کلارک (Simon Clark)، سیر تاریخی نظام سرمایه داری، بحران‌ها و راه حل‌های آن را نه به طور کامل، اما غالبا، با وجود طبقه‌ی کارگر، مبارزات، و یا فقدان آن‌ها توضیح می‌دهند. اما در میان متفکران مارکسیست و سوسیالیست نیز کسانی نظیر طرف داران مکتب فرانکفورت، آندره گورز در کتاب «خداحافظ پرولتاریا» و سرانجام موشه پوستون (Moishe Postone)، وجود دارند که پرولتاریا را دارای چنین ظرفیتی نمی‌دانند و آن را قشری در میان دیگر قشرها و طبقات اجتماعی جامعه‌ی سرمایه داری مصرفی به شمار می‌آورند. آن‌ها بر این باورند، که کار برابر نهاد سرمایه نیست و در نتیجه، طبقه‌ی کارگر نیز نه تنها نقشی در براندازی این نظام ایفا نمی‌کند، بلکه برعکس، در آن ادغام شده است. ترجمه‌ای که مطالعه می‌کنید، از مجله‌ی «ماتریالیسم تاریخی» بر گرفته شده، که در آن موشه پوستون پرولتاریا را به مثابه فاعل تاریخی - طبقه‌ی خودویژه‌ی اجتماعی، که قادر به الغای سرمایه داری و فرارویی از آن و پی افکندن طرح یک جامعه‌ی نوین است - زیر سؤال می‌برد. در همین راستا، او به زعم خود، مارکسیست‌های سنتی را به شدت مورد انتقاد قرار می‌دهد، که طبقه‌ی کارگر را به عنوان فاعل تاریخی دوران سرمایه داری قلمداد کرده‌اند؛ در حالی که از نقطه نظر او، فاعل اصلی دوران سرمایه داری خود سرمایه است. بحث او البته بحثی صرفا سیاسی نیست، او آرای خود را بر اساس نظراتی که مارکس در «گروندریسه» و بعدها «سرمایه» و «ارزش اضافی» شکل داده، بنا می‌کند. او با تفسیر جریان‌هایی، که آنان را «مارکسیسم سنتی» می‌نامد، مرزبندی می‌کند. او معتقد است، آن‌ها هرگز به درک هسته‌ی اصلی نظرات مارکس و تئوری‌های کمال یافته‌ی او نائل نگشته‌اند و در نتیجه، نظریه‌ی تضاد اصلی درون ماندگار در سرمایه داری را - که از سوی مارکس به شکل تضاد بین نیروهای مولده و روابط تولیدی فرموله شده - به درستی و به معنای اصولی آن درک نکرده‌اند. در این راستا، او افراد بسیاری از جمله لوکاج، پل سوئیزی، لوچینو کولتی، موریس داب، ارنست مندل، اعضای مکتب فرانکفورت و کسان دیگر را تحت عنوان مارکسیست‌های سنتی بر می‌شمارد. او می‌گوید، آن‌ها با تمام تلاشی که به خرج داده‌اند، تا سرمایه داری را با تمام تضادهای آن تصویر کنند، موفق به فهم تناقض اصلی سرمایه داری - که همانا تضاد بین کار مشخص و کار مجرد، ثروت مادی و ثروت مبتنی بر ارزش است - نشده‌اند. از این رو، در مقوله‌ی مارکسیسم سنتی جای می‌گیرند. مارکسیست‌های سنتی، به نظر پوستون، چون از درک تناقض اصلی سرمایه داری ناتوان بوده‌اند، لاجرم یا در سطح پدیداری توقف کرده و قادر به تشخیص هسته‌ی اصلی و انتزاعی سرمایه داری، فارغ از پیکربندی‌های گونه‌گون آن در ادوار مختلف تاریخی نگشته؛ و در نتیجه، به لحاظ طرح استراتژی‌های بنیادین و اتخاذ تاکتیک‌های مناسب، رشد نیافته مانده‌اند. و یا مانند اعضای مکتب فرانکفورت، به یاس و بدبینی گراییده‌اند. موشه پوستون، هسته‌ی اصلی آرای مارکس را حول مقوله‌ی سرمایه و تناقض‌های درونی آن مفهوم پردازی می‌کند و معتقد است، مقوله‌ی کار را باید به عنوان بخش ادغام شده در سرمایه و نه در تقابل با آن صورت بندی کرد. (۱)

و آخر این که، در پایان مطلب موشه پوستون، به طور مختصر و مفید، رئوس نظرات خود در این باره را خواهم آورد.

یک: در کتاب «زمان، کلر و سلطه‌ی اجتماعی»، من
اصلی نقد مارکس از اقتصاد سیاسی را به
مثابه پایه و مبنای یک مفهوم پردازی مجدد
و انتقادی از خصلت و ذات جامعه‌ی ملرن
سرمایه داری، بلزاندیشی کنم. تئوری انتقادی بی
که من از سرمایه داری معرفی می‌کنم، صرفا
از نقطه نظر کلر و تولید نبوده و اساسا از نوع

ارائه شده توسط مرکسیسم سنتی - یعنی نقد اشکال توزیع، مانند بازار و مالکیت خصوصی بر ابزار تولید - متفلوت است. تاریخ قرن گذشته به طور جدی به ما می گوید، که نقد از نقطه نظر کار و تولید برای یک نقد مناسب از سرمایه داری کفایت نمی کند و یک نقد مناسب و شایسته باید عمیق تر از انتقادی باشد، که بلوا بر روی اشکال استثمر درون جامعه‌ی ملرن استوار است. تئوری کمال یافته‌ی مارکس از سرمایه داری، مطابق تفسیر من، اساس و پایه‌ای برای یک تحلیل انتقادی شورمندانه و غیر رمانتیک از خود جامعه‌ی ملرن را فراهم می سازد. درون چهارچوب این خوانش، مقوله‌های اصلی نقد مارکس فقط یک شیوه از استثمر را توضیح نمی دهند؛ آن‌ها هم چنین مقوله‌های پویای زمانی را در بر می گیرند، که تلاش دارند جامعه‌ی ملرن سرمایه داری را مانند یک شیوه‌ی زندگی شکل یافته، توسط اشکال شبه عینی سلطه (کالا، سرمایه)، درک کنند؛ که پایه و اساس پویایی تریخی درون ماندگار سرمایه داری هستند. این پویایی دیالکتیکی، خصلت اصلی اجتماعا تکوین یافته و تریخا معین سرمایه داری است، که هم زمان و هم راه با آن، امکان رهایی از سلطه و نوعی زندگی پسا سرمایه داری را نیز ایجاد می کند. این پویایی دیالکتیکی، ریشه در شکل معینی از ثروت سرمایه دارانه دارد، که همانا ارزش است، که در عین حال نوعی میانجی گری اجتماعی نیز هست، که مارکس آن را از آن چه ثروت اجتماعی می نامید، سخت جدا می کرد. بخشی از این تلاش برای بازنگری دربره‌ی ویژگی‌های اساسی سرمایه داری، به علت تحولات گسترده‌ی سرمایه داری در ثلث آخر قرن بیستم بوده است، که ضرورت این امر را موکد می ساخت. ویژگی‌های این دوره، ترکیبی از فراگیر شدن روش فوردیستی دولت محور بعد از جنگ دوم جهانی در غرب، سقوط و یا تغییرات اساسی دولت‌های حزب محور و اقتصادهای آمرانه در شرق، و ظهور نظم جهانی سرمایه داری نئولیبرال (که می تواند به سهم خود، توسط رشد و گسترش بلوک‌های عظیم رقابت گر منطقه‌ای تضعیف شود) می باشد. این بازاندیشی در ضمن به علت خاتمه‌ی دراماتیک کمونیسم شوروی و آوازه‌گری‌هایی نظیر «پایان مرکسیسم و اهمیت کل تئوریک مارکس»، ضروری تشخیص داده شده است. اما از این‌ها گذشته، این مجموعه تحولات تریخی، که اخیرا به وقوع پیوسته، به معنای اعلام مجدد اهمیت جدی پویایی تریخی و تغییرات بزرگ

ساختاری نیز بوده است. این معضل دقیقا در قلب تحلیل انتقادی مارکس جای دارد. اهمیت ویژه‌ی این معضل به ویژه زمانی روشن می شود، که شخص مسیری طی شده سرمایه داری دولت محور در قرن بیستم را در نظر آورد. این تغییرات بزرگ ساختاری با جنگ جهانی اول و انقلاب روسیه، آغاز و سپس در دهه‌های پس از جنگ دوم به نقطه‌ی اوج رسیده و نهایتا سیر انحطاط آن در اوایل دهه‌ی ۱۹۷۰ شروع می شود. این مسیری است، که در کشورهای سرمایه داری غربی، اتحاد شوروی و هم چنین کشورهای مستعمره و غیر مستعمره طی شده است. تفلوت‌هایی در رشد و تکامل تریخی البته وجود داشته است. اما اگر این تغییر و تحول را با رجوع به مسیری طی شده در کلیت خویش ببینیم، آن گاه آن‌ها را بیش تر مانند موضوع افتراق‌ها و انحنای یک نمونه‌ی مشترک (توسعه و رشد: م) و جایگاه‌های گونه گون درون یک کلیت پیچیده، نه الگوهای یک سر متفلوت تحول و تکامل (اجتماعی و اقتصادی: م) مشاهده خواهیم کرد. مثلا الگوی دولت رفاه، پانزده سال پس از جنگ دوم جهانی در همه‌ی کشورهای صنعتی غرب گسترش یافته بود و سپس در اوایل دهه‌ی ۱۹۷۰ روی به سوی انقباض و در برخی موارد زوال گذاشت. این تحولات، فلرغ از این که احزاب محافظه کار یا سوسیال دموکرات (لیبرال) بر سر کار بوده باشند، اتفاق افتاده است. این رویدادها صرفا شامل مدل سرمایه داری دولت محور کشورهای سرمایه داری غربی نبوده، بلکه مدل شوروی را نیز در بر می گیرد. این واقعیت می تواند این مطلب را گوشزد کند، که در «سوسیالیسم» شوروی - فلرغ از این که چه میزان عیب و ایراد داشته است - می باید نسخه‌ی غلطی از رژیم انباشت سرمایه و نه جامعه‌ای با رویکرد نفی سرمایه داری را مورد ملاحظه قرار داد. این امر فقط به خاطر آن نیست، که مدل شوروی بر روی استثمر طبقه‌ی کلرگر بنا شده بود (۲) - آن گونه که برخی به آن اشاره کرده اند - بلکه هم چنین به خاطر این است، که عروج و افول مدل شوروی را می توان با نگاه به آن چه که پشت سر گذاشته‌ایم، مانند چیزی که به درجه‌ی زیادی با ساخت و بازسازی مقطعی سرمایه داری قرن بیستم مرتبط بوده، ارزیابی کرد. روندهای عمیق سقوط آن رژیم‌های انباشت، که «مارکسیست» اعلام شده‌اند، خود به معنای باز تاکید اهمیت قطعی معضل پویایی تریخی و تغییرهای ساختاری در سطح عمده است. چنین شیوه‌های رشد و تکامل کهن و با دوامی، دلالت بر وجود محدودیت‌های

ساختاری عام اعمال شده روی تصمیم‌های سیاسی، اجتماعی و اقتصادی دارند. آن‌ها نشان می دهند، که تاریخ سرمایه داری نمی تواند به طور شایسته و مناسبی به طور دیالکتیک (ادواری) درک شود، یعنی نمی توان آن را با توجه به تصادف‌های صرف درک کرد. این تلاش‌ها برای بررسی تاریخ جامعه‌ی سرمایه داری - با استفاده از این مقوله‌ها - به لحاظ تجربی ناکافی هستند. اما چنین ارزیابی‌هایی لزوما به معنای بی اعتباری آن چه که می توان آن را بینش انتقادی نامید، نیست. بینشی که با تاریخ به مثابه محل رویدادهای تصادفی برخورد کرده و معتقد است درک تاریخ به مثابه گشوده شدن یک ضرورت درون ماندگار، در واقع، به معنای تجلی فقدان آزادی است. نظر من، این است که تئوری انتقادی مارکس به ما اجازه می دهد، که از اختلاف کلاسیک میان ضرورت و آزادی، فراروی انجام دهیم. یعنی به فراسوی کشاکش بین درکی از تاریخ به معنای چیزی ضروری و (درک دیگر از تاریخ به مثابه چیزی کاملا اتفاقی و تصادفی: م) انکسار مابعدساخت گرایانه‌ی آن به اسم تصادف (و احتمالا مساله‌ی فاعل) حرکت کنیم. همان طور که متعاقبا تشریح خواهیم کرد، مقوله‌های مارکسی، جامعه‌ی ملرن سرمایه داری را در سطحی عمیق با رجوع به پویایی درون ماندگار توصیف می کنند، که با توجه به شکل‌های تاریخا معین میانجی گری اجتماعی قابل درک‌اند. تاریخ، در درون این چهارچوب، مانند پویایی درونی جهت دار و نه مانند خصلت جهان شمول (و فراتریخی: م) زندگی اجتماعی انسان‌ها وجود دارد. این پویایی، خصلت تاریخا معین جامعه‌ی سرمایه داری است، که (ظاهرا) می تواند به همه‌ی تاریخ انسانی تعمیم داده شود و همین طور هم شده است. اما محدودیت‌های ساختاری و سرکردگی و ویژگی‌های اعمال شده توسط الگوها و خصوصیت‌های عمده و ویژه‌ی جامعه‌ی سرمایه داری باید مانند تجلی‌های یک شکل مخصوص سلطه دیده شوند. چنین موضعی، که این ویژگی‌های تاریخی را در مقوله‌های انتقادی مارکس (کالا، سرمایه) بنا می سازد، آن‌ها را به طور اثباتی مانند چیزی از قبل داده شده و ثابت بررسی نمی کند، بلکه وجود آن‌ها را تجلی قوانین واقعیت دیگری می بیند. قانون تاریخ در درون چنین چهارچوبی، یک روایت نیست که بتوان آن را به طور گفتمانی باطل کرد، بلکه یک ساختار سلطه است که هم خودجلودانه‌گر است و هم در ضمن راه برای ایجاد شرایط و امکان غلبه بر آن

را فراهم می‌سازد. از این نقطه نظر، تلاش‌های انجام شده برای نجات عامل انسانی، که تصادف تاریخی را مانند چیزی مجرد و فراتاریخی مطرح می‌کند، دور ساختارهای تاریخا معین سلطه پراثر می‌گذارد و آن‌ها را از نگاه مستور می‌دارد. پس، این تلاش‌ها به طور طرز آمیزی عمیقا سترون کننده‌اند.

تلاش من برای بازتفسیر تئوری انتقادی مارکس از سرمایه داری، روی اصلی‌ترین سطح تحلیل شیوه‌ی زندگی اجتماعی غالب متمرکز می‌شود. از این جا، از آغاز

قرن بیست و یکم، با نگاهی به پشت سر، امری بدیهی تلقی می‌شود که پیکربندی اجتماعی سیاسی و فرهنگی هژمونی سرمایه، در طول تاریخ متنوع و متفلوت بوده باشد. نگاهی به مرکانتالیسم و سرمایه داری لیبرال قرن نوزدهم، تا سرمایه داری فوردیستی دولت محور قرن بیستم و سرمایه داری جهانی نئولیبرال معاصر، نشان می‌دهد سرمایه داری دوره‌های گونه گون و اشکال تاریخی مختلفی دارد. هر پیکربندی خاص، منجر به استنباط و استخراج یک سلسله انتقادهای نافذ از استثمار و رشد ناموزون و غیرمنصفانه و یا مثلا از شیوه‌های تکنوکراتیک - بوروکراتیک سلطه گشته است. این انتقادهای، اما هیچ یک کامل نیستند؛ چرا که همان طور که امروزه ما شاهد آن هستیم، سرمایه داری را نمی‌توان به طور کامل با یکی از این پیکربندی‌های تاریخی‌اش هم هويت دانست. این نکته منجر به طرح پرسش مربوط به خصلت اصلی این فرم‌اسیون اجتماعی می‌شود. آن چه که وجه اشتراک رویکردهای مارکسیسم سنتی و مابعدساخت گرایان است، این است که آن‌ها یک حالت تاریخی سرمایه داری (بازر آزاد، دولت بوروکراتیک با اقدام ارشادی - انضباطی) را ذات آن فرم‌اسیون اجتماعی قلمداد می‌کنند. نقد مارکسیست‌های سنتی از سرمایه داری از نقطه نظر کلر، عقلانی‌ترین انتقاد است زمانی که موضوع نقد ما سرمایه داری لیبرال قرن نوزدهمی باشد. این انتقادهای، اما اگر بخواهند به عنوان تئوری انتقادی مربوط به پیکربندی سرمایه داری فوردیستی دولت محور نیز مطرح گردند، که نمونه‌ی غالب سرمایه داری قرن بیستم و نوع سازمان دهی جامعه در شوروی را نیز شامل می‌شود، در آن صورت ناکافی خواهند بود. در واقع، برخی از انواع مارکسیسم سنتی مانند ایدئولوژی‌های مشروعیت بخش،



با بازاندیشی تحلیل مارکس از اصلی‌ترین روابط سرمایه داری و خصلت خودنفی گری معین موجود در سرمایه داری هم راه است؛ و در بسپاری موارد با تفسیرهای سنتی مارکسیستی متفلوت است. این امر، به علت مطالعه‌ی عمیق مقوله‌های اصلی نقد مارکس از اقتصاد سیاسی تحقق یافته است. به جای اتکا به گفته‌های مارکس، بلون ارجاع به جایگاه آن‌ها در شیوه‌ی معرفی مقوله‌ها از سوی او، من تلاش کرده‌ام خصلت منظم تحلیل منطقی مارکس را بازسازی کنم. به ویژه آن که تحلیل

دقیقا برای این پیکربندی سرمایه داری تاریخی، عمل کرده‌اند. به همین شکل، انتقادهای اواخر قرن بیستم که هم چنان با رژیم فوردیستی هم خوانی دارد، مانند انتقادهای دولت بوروکراتیک با اقدام ارشادی - انضباطی، معمولا این کلر را هم راه با تعلیق و تاریخ زدایی از نوع ویژه‌ی پیکربندی سرمایه داری انجام می‌دهند. نگاه انتقادی رویکرد پس‌ساخت گرایان بر روی تنها یک پیکربندی گذرای سرمایه داری متمرکز بود، که با انتقال آن به یک شکل جدیدتر سرمایه داری جهانی غافل گیر شده و از رویلویی با آن عاجز ماندند.

مفهوم پردازی مجدد این مقوله‌ها در کتاب من، ناظر بر فرموله کردن درک انتقادی از هسته‌ی اصلی سرمایه داری است، که مخلود به هیچ یک از دوره‌های تاریخی این شکل بندی اجتماعی نیست. استدلال من این است، که در قلب سرمایه داری یک روند تاریخی پویا قرار دارد، که در ارتباط با پیکربندی‌های متنوع تاریخی قرار می‌گیرد. این روند پویا، آن چیزی است که مارکس با مقوله‌ی سرمایه سعی دارد آن را درک و به فراچنگ خود در آورد. این یک جنبه‌ی اصلی جهان ملرن است، که بایستی درک شود. اگر یک تئوری انتقادی دربارہ‌ی سرمایه داری، قصد آن دارد که با موضوع شناسایی‌اش هم خوانی داشته باشد، در آن صورت باید بتواند مانند نقطه‌ی عزیمت یک تحلیل از تحولات ادواری سرمایه داری و هم چنین تحلیل از عاملان متغیر تجلی یابنده در جنبش‌های اجتماعی تاریخا معین، عمل کند.

دو:

کتاب من، به هر صورت، روی پرداخت پویایی یگانه‌ی این شکل بندی اجتماعی به مثابه هسته‌ی اصلی سرمایه داری تاکید دارد؛ که

من تحقیق عمیقی از نقطه عزیمت مارکس، مقوله‌ی کالا به مثابه اصلی‌ترین شکل روابط اجتماعی در سرمایه داری و مبنای تحلیل او از مقوله‌ی سرمایه است. استدلال من این است، که مارکس در کلرهای کمال یافته اش به طور جدی مقوله‌های جامعه‌ی سرمایه داری را مانند چیزهایی با تعیین تاریخی بررسی می‌کند. در مقوله‌های پایه‌ای مارکس، روابط سرمایه داری با خصلت تاریخا معین و غیر هستی شناسانه آن پرداخته می‌شود. من هم چنین به شیوه‌های فراتاریخی و شیئی شده‌ی تظاهر آن‌ها نیز توجه کرده‌ام. چنین مفهوم شیئی نشده‌ای از روابط اصلی سرمایه داری، اجازه می‌دهد به طور منظم و ضروری بین یک تئوری انتقادی دارای فعلیت از زمان حال و هم چنین بین پیکربندی‌های متنوع تاریخی و هسته‌ی اصلی سرمایه داری تفکیک صورت گیرد.

به همان اندازه که مارکس عینیت و ذهنیت اجتماعی را در ارتباط درونی با یک دیگر تحلیل می‌کند، این تمرکز اندیشه شده روی تعیین تاریخی مقولات مارکس، تئوری او را به طور تاریخی نیز خصلت بندی می‌کند. درون چنین چهارچوب نظری‌یی، هیچ تئوری‌ای اعتبار فراتاریخی ندارد؛ زیرا که نقطه‌ی عزیمت تئوری انتقادی باید با موضوع خود دارای ارتباط درونی باشد. (با تعیین بخشیدن تاریخی به مقوله‌های مارکسی) ایده‌ها و تصورات فراتاریخی نظیر یک منطق دیالکتیکی دارای ارتباط درونی با تاریخ انسانی - مثلا این ایده، که کلر مرکزی‌ترین عنصر تکوینی در زندگی اجتماعی است - به لحاظ تاریخی نسبی می‌شوند. ادعای مارکس این نیست، که چنین ایده‌ها و تصورهایی هرگز اعتباری نداشته‌اند، بلکه او اعتبار آن‌ها را به شکل بندی اجتماعی سرمایه داری مخلود می‌کند و نشان می‌دهد چگونه آن چیزی که در سرمایه

داری دارای تعیین تریخی است، می تواند مانند چیزی فراتریخی تصور شود. در قلب تحلیل ملرکس، تحلیل او از کالا، استدلال او درباره ی کل دارای «خصلت دوگانه»ی سرمایه داری قرار دارد. این کل به طور توامان هم «کل مشخص» و هم «کل مجرد» است. (۳)

«کل مشخص» به این فاکت ارجاع می دهد، که برخی اشکال آن چیزی که ما آن را فعالیت کلی تلقی می کنیم، میانجی گری «فعل و انفعال های» انسان ها با طبیعت بوده و امر جزئی در همه ی جوامع است. «کل مجرد» صرفا ارجاع به کل مشخص به طور انتزاعی نیست، ارجاع به «کل» به عنوان چیزی کلی و عام نیست، بلکه منظور مقوله ای از نوع دیگر است. (جنبه ی مجرد کل) دلالت بر این دارد، که کل در سرمایه داری هم چنین دارای یک جنبه ی اجتماعی منحصر به فرد نیز هست، که حاوی یک رابطه ی درونی است و معنای آن با عمل کل کردن یک سان نیست. (کل مجرد) حاوی میانجی گری یک شکل جدید شبه عینی وابستگی متقابل اجتماعی است. «کل مجرد» به مثابه یک کلرکورد میانجی گرانه ی تریخی معین کلر، محتوا یا بهتر بگوییم «جوهر» ارزش است. (۴)

کلر در سرمایه داری در این صورت، مطابق دیدگاه ملرکس، فعالیت مولد نیست؛ بدان گونه که ما به طور فراتریخی با درک متعارف می فهمیم، بلکه یک فعالیت تریخی معین اجتماعا میانجی گری شده است. در نتیجه، عینیت یابی آن به شکل - کالا، سرمایه - هم محصول کل مشخص است و هم میانجی گری شکل های عینیت یافته ی اجتماعی است. مطابق این تحلیل، آن روابط اجتماعی که به طور اساسی ویژگی جامعه ی سرمایه داری هستند، بسیلر متفلوت از روابط اجتماعی روشن و آشکار کیفیتا معین - مثلا روابط خویشاوندی یا روابط شخصی یا سلطه ی مستقیم- ویژه ی جوامع پیشاسرمایه داری هستند. علی رغم آن که، این نوع روابط اجتماعی (مختص جوامع پیشاسرمایه داری) به حیات خویش در شکل بندی سرمایه داری ادامه می دهند، آن چه که نهایتا این جامعه را شکل می دهد یک سطح جدید و زیولایه ی روابط اجتماعی است، که توسط «کلر» تکوین یافته است. این روابط دارای یک خصلت به طور صوری شبه عینی و یگانه هستند. ویژگی آن ها، تقابل یک جنبه ی مجرد و عام و همگن و یک بُعد مشخص، معین و مادی است، که هر دوی آن ها در حالتی «طبیعی» و نه اجتماعی پدیدار می شوند و ادراک اجتماعی واقعیت طبیعی را موجب می گردند. خصلت مجرد میانجی های

اجتماعی زیرین سرمایه داری، در ضمن در شکل چیرگی ثروت در این جامعه نیز تجلی می یابد. تئوری «ارزش کلر» ملرکس، یک تئوری درباره ی ثروت خلق شده توسط کلر نیست؛ یعنی نوعی تئوری نیست، که در پی توضیح ساز و کلر بازار بوده و بخوهد وجود استملر را با این استدلال، که کلر در همه ی زمان ها و همه ی مکان ها تنها منبع اجتماعی ثروت است، ثابت کند. ملرکس، ارزش را به مثابه یک شکل تریخی معین ثروت - که مقید به نقش تریخی کلر در سرمایه داری، به مثابه شکلی از ثروت که در ضمن یک شکل میانجی گری اجتماعی نیز هست - تحلیل کرد. ملرکس، با وضوح، ارزش را از ثروت مادی تفکیک کرد. این تفکیک، برای تحلیل او اهمیت قاطعی دارد. ثروت مادی با کمیت محصول های تولید شده اندازه گیری می شود و کلرکورد آن از یک سلسله عوامل مانند دانش، سلزمان اجتماعی و شرایط طبیعی به علاوه کلر تشکیل می شود. ارزش، مطابق نظر ملرکس، تنها توسط هزینه کردن ساعات کلر انسانی سنجیده می شود و شکل غالب ثروت در سرمایه داری به شملر می رود. در شرایطی که ثروت مادی، شکل مسلط و چیره ی ثروت باشد، از طریق روابط اجتماعی روشن و شفاف میانجی گری می گردد؛ در حالی که ارزش یک شکل خودمیانجی گرانه ی ثروت است. همان طور که نشان خواهیم داد، تحلیل ملرکس درباره ی یک نظام مبتنی بر ارزش است، که امکان تریخی غلبه بر خود بر اساس (نظامی دیگر) که مبتنی بر ثروت مادی باشد را نیز به طور توامان هم ایجاد کرده و هم محلود می کند. درون چهلچوب این تفسیر، پس آن چه که اساسا ویژگی سرمایه داری است، یک شکل تریخی معین و مجرد میانجی گری اجتماعی است؛ شکلی از روابط اجتماعی، که تا زمانی که توسط کلر میانجی گری می شود، چیزی یگانه و منحصر به فرد می ماند. این شکل تریخی معین میانجی گری، توسط اشکال خاص پراتیک اجتماعی تکوین یافته، اما ظاهرا از مردمی که درگیر این فعالیت ها هستند، مستقل می گردد. در نتیجه، شکل جدید و تریخی سلطه ی اجتماعی است؛ شکلی که انسان ها را مادون فرمان ها و قید و بندهای ساختارهای غیر شخصی با عقلانیت فزاینده می سازد، که در اصطلاح های سلطه ی اجتماعی، یا عام تر بگوییم در اصطلاح های سلطه ی مشخص گروه های اجتماعی یا عوامل نهادی مانند دولت و یا اقتصاد، به طور شایسته و مناسب درک نخواهد شد. (این شکل تریخی معین میانجی گری اجتماعی) مکانی معین ندارد و علی رغم آن که توسط اشکال معین

پراتیک های اجتماعی تکوین یافته، ابدا مانند پدیده ای اجتماعی پدیدار نمی شود. آن چه در این رابطه با اهمیت است، تعیین میزان ارزش به واسطه ی زمان است.

ملرکس در بحث خود راجع به میزان ارزش، با توجه به ساعات کلر اجتماعا لازم، به ویژگی و تعیین ارزش به مثابه شکل اجتماعی ثروت اشاره می کند، که اندازه گیری آن به واسطه ی زمان تعیین می شود. افزایش بهره وری منجر به افزایش میزان ارزش های مصرفی تولید شده در واحد زمان می گردد، اما فقط به افزایش کوتاه مدت در میزان ارزش خلق شده در واحد زمان منجر می شود. زمانی که آن افزایش بهره وری به پدیده ای عام تبدیل شد، میزان و مقدار ارزش باز به همان سطح اولیه اش فرو می افتد. در این جا، ما با یک نیروی محرکه ی چرخ عصلری (اشاره به کلر عبث و تکراری) مواجه هستیم. ملرکس در شرح و بیان اولیه ی خود، سرمایه داری را جامعه ای دارای پویایی خاص و پیش رونده توصیف می کند، که منجر به افزایش مداوم سطح بهره وری می گردد؛ که نتیجه ی آن، افزایش عام بازدهی ارزش مصرفی است. این افزایش سطح های بهره وری، اما، متناسب با افزایش سطح ارزش نیست و بر آن دلالت ندارد؛ که در واقع، شکل اجتماعا مسلط ثروت در سرمایه داری است. این نیروی محرکه ی چرخ عصلری بسیلر ویژه، توسط جنبه ی زمانی ارزش به پیش رانده می شود. شکل تریخی معین و مجرد سلطه ی اجتماعی، که ذاتی شکل های اصلی میانجی گری اجتماعی در سرمایه داری است، سلطه ی زمان بر مردم است. این شکل از سلطه، محلود به شکل تریخی معین و مجرد زمان است - زمان مجرد نیوتونی - که تریخی توسط فرم کالا تکوین یافته است. این پویایی در قلب مقوله ی سرمایه داری قرار دارد.

ملرکس ابتدا سرمایه را مانند ارزش خودافزا تعریف می کند. (۵) سرمایه، برای ملرکس یک مقوله ی حرکت، یعنی مقوله ی گسترش یابندگی است؛ ارزش چیزی مداوما در حرکت است. سرمایه برای ملرکس هیچ چیز ثابتی ندارد، بلکه در لحظه های متفلوت مسیر ملرپیچی منحنی گونه اش، در شکل پول و کالاها، پدیدار می شود. (۶) سرمایه، مطابق نظر ملرکس، پس حاوی یک پروسه ی پایان ناپذیر خودافزایی ارزش است؛ حرکتی جهت دار بلون هیچ غایت بیرونی است، که سیکل های وسیع تولید و مصرف، آفرینش و انهدام را ایجاد می کند. ملرکس در معرفی مقوله ی سرمایه، عمدتا آن را با همان زبان هگلی پدیدارشناسی توصیف

می‌کند، یعنی با ارجاع به عقل هگلی، آن جوهر خودجنبانی که فاعل روند حرکت خویش است. (۷) با این کار، ملرکس می‌گوید که در واقع یک فاعل تاریخی در معنای هگلی آن در سرمایه داری وجود دارد. اما - و این نکته‌ای تعیین کننده است - او این فاعل را با پرولتاریا هم هویت نمی‌داند (آن طور که مثلا لوکاج می‌داند) یا حتا آن را با بشریت یکی نمی‌سازد. به جای آن، او این مقام را برای سرمایه قائل است. این هم هویتی روح (عقل) هگلی با سرمایه، معرفی و پرداخت کامل تئوری از خودبیگانگی ملرکس است؛ که بلوا در کل‌های اولیه‌اش مطرح شد. بزرگ شدن منطق دیالکتیکی سرمایه را ملرکس مانند تجلی اجتماعی روابط اجتماعی بیگانه

شده بررسی می‌کند؛ که علی‌رغم آن که توسط فعالیت انسانی تشکیل و تکوین یافته، اما مانند چیزی ظاهرا مستقل از آن فعالیت، وجود دارد. این روابط اجتماعی نمی‌توانند به طور کامل مانند روابط طبقاتی درک شوند، بلکه مانند شکل‌های میانجی گری اجتماعی تجلی یافته در مقولات کالا، ارزش و سرمایه - که توسط روابط طبقاتی ساخت داده شده و به سهم خود آن‌ها را ساخت می‌دهند - باید درک شوند. منطق سرمایه پس یک تظاهر خیالین و وهم آلود روابط طبقاتی زیرین نیست، بلکه یک شکل اجتماعی سلطه است که از اشکال روابط اصلی سرمایه‌داری جدایی ناپذیر است. منطق تاریخی و شکل‌های بیگانه‌شده‌ی روابط اجتماعی سرمایه‌داری، به طور درونی به هم متصل هستند. ملرکس، به بیان دیگر، با ارجاع به خصلت پردازی مفهوم روح هگلی، و با معرفی مفهوم سرمایه، می‌گوید ایده

و تصور هگل از تاریخ به مثابه گشایش روند جهت دار دیالکتیکی فقط در رابطه با عصر سرمایه‌داری صادق است. مطابق تحلیل ملرکس در «سرمایه»، شکل بندی اجتماعی سرمایه داری تا زمانی که مشخصه‌اش «جوهری» کیفیتا همگن اجتماعی (کلر مجرد) است، چیزی یگانه و منحصر به فرد می‌ماند. در نتیجه، این شکل بندی اجتماعی مانند کلیتی اجتماعی (توتالیتی) وجود دارد. روابط اصلی اجتماعی جوامع دیگر به لحاظ کیفی، همگن نیستند. در نتیجه، آن‌ها به کلیت اجتماعی همگن (توتالیتی) تبدیل نشدند. یعنی آن‌ها با مفهوم «جوهر» قابل درک نیستند و از گوهر یگانه‌ی ساخت دهنده‌ای نیز قابل استنتاج نبوده و حلوی یک منطق تاریخا درون ماندگار ضروری هم نیستند.

انتقاد ملرکس از هگل در «سرمایه»، گوشزد کردن این مطلب است، که روابط سرمایه داری نسبت به فاعل حالت بیرونی ندارند؛ یعنی چیزی که مانع تحقق کامل آن شوند، نیستند. به عکس، او همان روابط را تکوین دهنده‌ی فاعل می‌بیند. پس ملرکس در تئوری کمال یافته‌ی خود، یک ابرفاعل تاریخی - چیزی مانند پرولتاریا - را مطرح نمی‌کند، که خود را در جامعه‌ی آتی تحقق خواهد بخشید، بلکه پایه و اساس نقد از چنین ایده و تصویری را به میان می‌کشد. این، دلالت بر موضعی دارد بسیار متفاوت از آن چه نظریه پردازانی نظیر لوکاج مطرح کرده‌اند، که کلیت اجتماعی تکوین یافته توسط کلر، نقطه عزیمت تکوین نقد سرمایه



داری را فراهم می‌سازد و باید در سوسیالیسم تحقق یابد. در «سرمایه»، خود کلیت و کلر تشکیل دهنده‌ی آن - هر دو - مورد نقد قرار گرفته‌اند. این ایده، که سرمایه فاعل کلی است و نه پرولتاریا یا بشریت، نشان می‌دهد که نفی تاریخی سرمایه‌داری حلوی نفی فاعل و کلیت است و نه تحقق آن‌ها. تناقض‌های سرمایه، در نتیجه، باید به فراسوی فاعل و به فراسوی کلیت اشاره کنند. نقد دوران کمال یافته‌ی ملرکس از هگل، در نتیجه، دیگر حلوی یک وارونگی انسان شناسی «ماتریالیستی» از دیالکتیک ایده آلیستی هگل نیست (آن گونه که مثلا توسط لوکاج مطرح شده است). (نقد کمال یافته‌ی ملرکس) به عکس، «توجیه» ماتریالیستی دیالکتیک هگل است. ملرکس تلویحا استدلال

می‌کند، که «هسته‌ی عقلانی» دیالکتیک هگل دقیقا خصلت ایده آلیستی آن است. این خصلت ایده آلیستی، تجلی شیوه‌ای از سلطه‌ی تکوین یافته توسط روابطی است، که وجودی ظاهرا مستقل در برابر انسان‌ها یافته و به خاطر خصلت ویژه‌ی دوآلیستی‌شان، دیالکتیکی‌اند. فاعل تاریخی آن ساختار بیگانه‌شده‌ی میانجی گری اجتماعی است، که تشکیل دهنده‌ی شکل بندی سرمایه‌داری است. منطق تاریخی - استنتاجی ملرکس در سرمایه، نهایتا ریشه در خصلت دوگانه‌ی کالا و در نتیجه، فرم سرمایه دارد.

همان طور که در بالا ملاحظه شد، ارزش به مثابه شکل زمانا تعیین شده‌ی ثروت، موتور یک جریان مداوم افزایش بهره‌وری که نقطه‌ی عطف تولید سرمایه داری است، می‌باشد. چون ارزش کلرکردی صرف از زمان کلر اجتماعا لازم است، هر چه افزایش سطح عام بهره‌وری اجتماعی منجر به تولید میزان بیش‌تری از ثروت مادی شود، سطح بالاتری از ارزش در واحد زمان لزوما متحقق نخواهد گشت. جنبه‌ی ارزش مصرفی کلر، که علت بهره‌وری فراینده‌ی آن است، میزان و مقدار ارزش تولید شده در واحد زمان را تغییر نمی‌دهد، بلکه آن چه را که به عنوان مشخصه‌ی واحد زمان تعیین شده است، عوض می‌کند. مثلا یک ساعت کلر اجتماعی - که حالا مانند یک سطح جدید سنجش عمل می‌کند - با افزایش عام بهره‌وری واحد زمان (مجرد) به شکلی که در حالت زمان (تاریخی) وجود داشت، حالا به جلوتر کشیده می‌شود.

پویایی دیالکتیکی ارزش و ارزش مصرفی به طور منطقی توسط برخورد ملرکس با زمان کلر اجتماعا لازم در تحلیل مقدماتی او از فرم کالا نشان داده شده است. این پویایی به ویژه زمانی به طور روشن نمایان می‌شود، که او شروع به تشریح مفهوم سرمایه با توجه به مفهوم ارزش اضافی می‌کند. این مقوله (ارزش افزوده) معمولا مانند چیزی برای توضیح استتملر درک شده است، که نشان‌گر آن است که علی‌رغم ظاهرش، محصول اضافی در سرمایه داری از گرد هم آمدن یک سلسله عوامل دخیل در تولید (نظیر کلر، زمین و ماشین آلات) حاصل نشده، بلکه فقط توسط کار تولید می‌شود. ارزش اضافی به طور کلی، مانند یک مقوله‌ی استتملر طبقاتی دیده می‌شود. با آن که با این تحلیل از ارزش اضافی مخالفتی ندارم، اما من آن را تا حدی صحیح می‌دانم. مشکل این جا

است، که درک سنتی معمول از ارزش اضافی، صرفاً روی خلق ارزش اضافی متمرکز می‌شود، اما به طور شایسته‌ای معنای شکل ثروت را که در تحلیل مارکسی در شکل ارزش به آن اشاره شده و نیروی محرکه‌ی ماشینی (اسب عصاره‌ای یا چرخه‌ی) مرتبط به آن را مورد توجه قرار نمی‌دهد. مارکس به طور تحلیلی، دو جنبه از شیوه‌ی تولید سرمایه داری را از هم تفکیک می‌کند: یک جنبه‌ی آن پروسه‌ی تولید ارزش مصرفی است (پروسه‌ی کل) و یک جنبه‌ی دیگر آن پروسه‌ی خلق ارزش (اضافی) و پروسه‌ی ارزش افزایی است. با تحلیل این پروسه‌ی آخری، مارکس بین تولید ارزش اضافی مطلق، زمانی که افزایش ارزش اضافی توسط زمان کل کامل فراهم می‌شود و ارزش اضافی نسبی، زمانی که افزایش ارزش اضافی تحت تاثیر بهره وری فزاینده‌ی عام فراهم می‌شود و در نتیجه ارزش وسایل بازتولید کارگران را کاهش می‌دهد، تفکیک قائل می‌شود. با وارد کردن مقوله‌ی ارزش اضافی نسبی، منطق تشریحی مارکس به یک منطق تاریخی بدل می‌شود؛ منطقی که ویژگی آن، شتاب یابندگی زمان یا بندگی انسان در برابر زمان است. آن چه که ویژگی بررسی مارکس از ارزش اضافی نسبی است، این است که هر چه سطح اجتماعا عام بهره وری بالاتر رود، به همان میزان هم بهره وری برای خاطر ایجاد یک افزایش معین در میزان ارزش اضافی به طور پیوسته باید بالاتر رود. پس، مقدار مرتباً فزاینده‌ی ثروت مادی تولیدی با سطوح بالای ثروت مادی در شکل ارزش هم خوانی ندارد. در سرمایه داری، مطابق این تحلیل، سطوح اجتماعا عام بالاتر بهره وری به طور متناسبی ضرورت اجتماعی عام هزینه‌ی زمان کل را کاهش نمی‌دهد (که اگر ثروت مادی شکل غالب ثروت می‌بود، قاعدتاً می‌بایستی همین طور هم می‌شد). به جای آن ما با بازتولید دائمی آن ضرورت مواجهیم. در نتیجه، کل وسیله‌ی ضروری برای بازتولید فردی و هزینه‌ی زمان کل، معیار اصلی پروسه‌ی تولید (در سطح جامعه به طور کلی) (فلغ از سطح بهره وری باقی می‌ماند. نتیجه این است، که نوعی پویایی تاریخی پیچیده‌ی تحول و بازسازی جهت دار، اما نه تک خطی، وجود دارد.

تاریخ در سرمایه داری روایت ساده‌ی پیش رفت به گونه‌ای تکنیکی یا به گونه‌ای دیگر نیست، بلکه تاریخی منشعب و شاخه شاخه شده است. از سویی، دیالکتیک ارزش و ارزش مصرفی، پویایی ویژه‌ای ایجاد می‌کند، که نتیجه‌اش تحولات پیوسته و شتابان روندهای تکنیکی و

تقسیم اجتماعی و جزیی کل، و در سطح کلی تو زندگی اجتماعی، است. این تحولات طبیعت، ساختار و روابط بین طبقات اجتماعی و دیگر گروه‌ها، خصلت تولید، ترانسپورت، گردش، اشکال و انواع زندگی، شکل خانواده و نظایر آن را در بر می‌گیرد. از سوی دیگر، پویایی تاریخی سرمایه داری - که حولی بازسازی دائمی شرط اساسی بقای آن، ارزش، به مثابه یک جنبه‌ی نامتغیر زندگی اجتماعی است - همانا میانجی‌گری اجتماعی است، که نهایتاً تحت تاثیر کل بوده و در نتیجه کل زنده را در بخشی از روند تولید جامعه، به طور کلی، فلغ از سطح بهره وری ادغام می‌کند. این پویایی تاریخی به طور فزاینده‌ای اشاره به فراسوی ضرورت ارزش و در نتیجه کل پرولتاری دارد، در حالی که هم زمان همین ضرورت را به مثابه شرط حیات سرمایه داری بازسازی می‌کند.

نرخ فزاینده‌ی تغییر و بلزآفرینی (چیزی کههنه و قدیمی)، مساله‌ی ساختاری زیرین شکل بندی اجتماعی موجود است، که توامان در رابطه با هم و در تقابل با هم قرار دارند. پویایی تاریخی سرمایه داری به طور بی وقفه چیزی تولید می‌کند، که «نو» است؛ در حالی که هم زمان چیزی را بلز می‌آفریند، که «همان» چیز قبلی است. این پویایی توامان، احتمال نوع دیگری از سازمان دهی زندگی اجتماعی را ایجاد می‌کند و در عین حال مانع تحقق آن می‌گردد. پویایی اعمال شده توسط مقوله‌ی ارزش اضافی نشان می‌دهد، که سلطه در شکل زمانی آن - که مارکس آن را در قلب سرمایه داری جای داد - چیزی ساده و متعلق به زمان حال نیست. این پویایی را به طور شایسته‌ای نمی‌توان با ارجاع صرف به جنبه‌ی ارزش مجرد کالا درک کرد. به عکس، ثبوت غیر ثابت شکل‌های کالا و سرمایه، حولی یک فعل و انفعال دیالکتیکی ارزش و ارزش مصرفی است، که زیر یک پویایی پیچیده‌ی تاریخی قرار دارد، که به سهم خویش در قلب جهان ملرن جای گرفته است. این رویکرد، مبنا و اساس پویایی سرمایه داری را در اشکال تاریخی معین اجتماعی جای می‌دهد. این رویکرد، فرضیه‌های فرائتاریخی راجع به این امر، که تاریخ انسانی به طور عام دارای پویایی است، را ترک می‌کند و نشان می‌دهد پویایی تاریخی به معنای مورد نظر ما، خصلت تاریخی معین سرمایه داری است. این پویایی دیالکتیکی نه در اصطلاح‌های دولت یا جامعه‌ی مدنی، هیچ کدام، قابل درک نیست، بلکه این پویایی «پس پشت» آن‌ها قرار دارد. هر یک از آن‌ها و هم چنین رابطه‌ی بین آن‌ها را قالب می‌گیرد. پس،

درون چهارچوب این رویکرد، دوگانگی دولت و جامعه‌ی مدنی، پدیده‌ای سطحی متعلق به یک روند تاریخی عمیق تر است. این پویایی تاریخی در مرکز شکلی تاریخی قانون مند و معین قرار دارد، که روندهای دموکراتیک و خود تعیین کنندگی با معنا را به شدت محدود می‌کند. این به معنای آن است، که پرسش مربوط به شرایط دموکراتیک خودگردانندگی، آن گونه که توسط تئوری‌های جامعه‌ی مدنی و حوزه‌ی همگانی ترویج و اعلام می‌شود، می‌باید مورد بازبینی قرار گیرد. در نتیجه، پویایی تاریخی جهان سرمایه داری ملرن، درون این چهارچوب، یک توالی ساده خطی نیست، بلکه حولی دیالکتیک پیچیده‌ی دو شکل از زمان است. این دیالکتیک حولی انباشت گذشته است؛ کل مرده‌ای که مارکس از آن سخن می‌گوید، که ضرورت زمان حال یعنی ارزش را منهدم می‌کند. این کل اما در شکلی انجام می‌شود، که حولی بازسازی دائمی خصلت‌های اصلی سرمایه داری به مثابه یک اکنون ظاهراً ضروری است - حتا وقتی که توسط شکل دیگری از زمان، «زمان مشخص» ناهمگون و جهت دار به جلو رانده می‌شود - این شکل آخری، «زمان تاریخی» است.

زمان تاریخی و زمان مجرد با هم در ارتباط قرار دارند و هر دو شکل‌هایی از سلطه‌ی زمان‌اند. مردم، درون این چهارچوب، زمان تاریخی را تشکیل می‌دهند، اما آن را در اختیار ندارند؛ چرا که زمان تاریخی در سرمایه داری در شکلی بیگانه شده تکوین یافته است، که ضرورت اکنون را تقویت می‌کند. (۸) پس وجود چنین پویایی تاریخی درون این چهارچوب، به طور اثباتی فهمیده نمی‌شود؛ یعنی مانند یک موتور مثبت زندگی اجتماعی انسانی درک نمی‌شود، بلکه به طور انتقادی - مانند شکلی از قانون مرتبط با سلطه‌ی زمان مجرد مرتبط با انباشت گذشته در شکلی که اکنون و زمان حال را تقویت می‌کند - فهمیده می‌شود. از سوی دیگر، مطابق این نوع خوانش، دقیقاً همین انباشت گذشته است که در تنشی فزاینده با ضرورت اکنون در آمده و آینده را ممکن می‌سازد. پس، آینده توسط تصاحب گذشته ممکن شده است. این درک از پویایی پیچیده‌ی سرمایه داری، البته، فقط یک تعریف مجرد و اولیه است. کشش سرمایه داری به سمت گسترش، مثلاً، همیشه حولی بهره وری فزاینده نیست. این گرایش می‌تواند تحت تاثیر کاهش دستمزدها (مثلاً) یا طولانی کردن کل روزانه هم تحقق یابد. اما، به هر حال، این تشریح یک منطق کهنه و ثابت سرمایه است.

پویایی تاریخی غیرخطی توضیح داده شده توسط تحلیل منطقی مرکس درون چنین چهلچوبی، و تمایز او بین «ارزش» و «ثروت مادی» مبنایی برای درکی اجتماعی انتقادی هم از شکل رشد اقتصادی ویژه‌ی سرمایه داری و هم شکل تولید صنعتی مبتنی بر پرولتاریا به مثابه شکل‌های پرداخت شده توسط سرمایه را فراهم می‌کند (به جای این که آن‌ها را روندهای تکنیکی دست‌کاری شده توسط سرمایه داران برای خاطر منافع خودشان ببینیم). از طرف دیگر، جنبه‌ی زمانی ارزش، زمینه‌ی نوعی معین از «رشد» را تشکیل می‌دهد؛ نوعی از رشد، که استعدادها و قابلیت‌های تولیدی انسان‌ها در آن به شکلی بی‌زمان و فرار نهفته است و انسان‌ها روی آن کنترل کمی دارند. این نوع رشد، که منجر به رشد بیش‌تر ثروت مادی در مقایسه با رشد ارزش اضافی می‌گردد (چیزی که شکل رایج ملزاد در سرمایه داری می‌ماند)، منجر به انهدام شتابان محیط طبیعی می‌گردد. پس درون این چهلچوب، مشکل رشد اقتصادی در سرمایه داری فقط بحرانی بودن آن نیست، بلکه خود شکل رشد نیز مشکل‌زا است. هدف نهایی تولید و مسیر رشد می‌توانست به گونه‌ی دیگری باشد، اگر هدف افزایش کمیت محصولات و نعمات مادی و نه افزایش ارزش اضافی می‌بود. این تمایز بین ثروت مادی و ارزش، این امکان را به وجود می‌آورد تا انتقادی از عواقب منفی زیست محیطی تولید مدرن سرمایه داری را در چهلچوب یک تئوری انتقادی از سرمایه داری فراهم سازد. به این معنا، امکان فرارویی از تقابل منطق رشد بی‌مهل و انهدامی زیست محیطی به مثابه یک شرط ثروت اجتماعی و منطق سخت‌گیری و وسواس به مثابه یک شرط سازمان‌دهی سالم زیست محیطی زندگی اجتماعی فراهم می‌شود. این روی کرد هم چنین پایه‌ای برای تحلیلی از ساختار کل اجتماعی و ذات تولید در سرمایه داری را، که اجتماعی و نه تکنولوژیکی است، فراهم می‌سازد. این رهیافت، روند سرمایه دارانه‌ی تولید را روندی تکنیکی نمی‌بیند، که علی‌رغم اجتماعی گشتن فزاینده‌ی آن، توسط سرمایه داران خصوصی برای خاطر اهداف و مقاصد شخصی خودشان مورد استفاده قرار می‌گیرد. این رویکرد، با تحلیل مرکس از دو جنبه از روند تولید سرمایه داری، یعنی روند کل و روند ارزش افزایی، شروع می‌کند. مطابق نظر مرکس، روند ارزش افزایی بلوا در نسبت‌های

به روند کل قرار می‌گیرد (چیزی که او آن را «انقیاد صوری کل تحت سرمایه» می‌نامد). (۹) در این نقطه، تولید هنوز حقیقتاً سرمایه داری نشده است. روند ارزش افزایی، اما، سپس به شکل دادن ذات خود پروسه‌ی کل می‌پردازد (آن چه که تحت عنوان «انقیاد واقعی کل در برابر سرمایه» شناخته می‌شود). (۱۰) ایده و تصور انقیاد واقعی کل در برابر سرمایه، به معنای آن است که تولید به طور واقعی سرمایه داری شده است؛ که به سهم خود القای این مطلب است، که در یک نظم اجتماعی پسا سرمایه داری، تولید و نهادهای تولیدی تحت فرمان دهی سرمایه داری به تحول ساختاری دست می‌یابند؛ یعنی تولید (پسا سرمایه دارانه) نمی‌تواند همان ماهیت تولید سرمایه داری را حفظ کند (یعنی روی همان اصول کل پرولتاریا بنا شوند: م). در سطحی مجرد و منطقی از تحلیل، انقیاد واقعی کل در برابر سرمایه می‌تواند مانند روندی نهایتاً ریشه دار در فرامین و سرکردگی دوگانه‌ی سرمایه دیده شود. گرایش به سمت افزایش پیوسته‌ی بهره وری (که ناشی از کل مشخص است) و بازسازی بی‌وقفه‌ی ساختاری، یعنی ضرورت هزینه کردن نیروی کل مستقیم انسانی در سطحی کلی و اجتماعی، تشکیل این روند دوگانه را می‌دهد. مطابق این رویکرد، شکل مادی تولید سرمایه داری کاملاً رشد یافته را می‌توان با ارجاع به فشارهای متناقض ایجاد شده توسط تضاد رو به رشد این دو فرمان درک کرد. این درک، امکان توضیحی ساختاری درباره‌ی تناقض اصلی تولید در سرمایه داری را فراهم می‌سازد. از سویی، نیروی محرکه‌ی سرمایه برای افزایش پیوسته‌ی بهره وری منجر به رشد یک دستگاه تکنولوژیکی تولیدی ظریف و پیش‌رفته می‌شود، که تولید ثروت مادی اساساً مستقل از هزینه و مصرف ساعات کل مستقیم انسانی را ممکن می‌سازد. این امر، امکان کاهش وسیع

اجتماعی زمان کل و تغییرات اساسی در ذات و سازمان اجتماعی کل را فراهم می‌کند. اما این احتمال‌ها و امکان‌ها در خود سرمایه داری قابل تحقق نیستند. رشد تولید تکنولوژیکی پیش‌رفته، اکثریت انسان‌ها را از کل یک سوبه رها نمی‌کند. به همین شکل، زمان کل در سطحی کلی و اجتماعی کاهش نیافته است، بلکه به طور نابرابر توزیع شده است؛ و برای بسیاری از افراد هم افزایش یافته است. در نتیجه، ساختار واقعی و سازمان تولید نمی‌تواند صرفاً در اصطلاح‌های تکنولوژیکی درک شود، بلکه بایستی به طور اجتماعی با ارجاع به میانجی‌گری اجتماعی تجلی یافته در مقولات کل و سرمایه فهمیده شود.

تئوری انتقادی مرکس را نباید به طور اساسی با تقدم تولید طرح کرد، بلکه باید شکلی از میانجی‌گری اجتماعی که تولید، توزیع و مصرف را قالب می‌گیرد، بیان کرد. مبلزه‌ی طبقاتی، یک بخش ادغام شده در پویایی سرمایه داری است. مبلزه‌ی طبقاتی، پایه و اساس نهایی آن پویایی‌ای نیست که ریشه در خصلت دوگانه‌ی میانجی‌گری اجتماعی در سرمایه داری دارد. در این نقطه، ما می‌توانیم به موضوع سرمایه و کل بازگردیم. کل در سرمایه داری - همان‌طور که دیدیم - دو جنبه‌ی اجتماعی دارد، که به لحاظ تحلیلی می‌توان آن‌ها را از یک دیگر تفکیک کرد: یک جنبه‌ی ارزش مصرفی (کل مشخص) و یک بُعد ارزش (مجرد). جنبه‌ی ارزش مصرفی کل، ارجاع به کل به مثابه فعالیت اجتماعی است، که نقش میانجی را در فعل و انفعال‌های انسان‌ها و طبیعت و محصولات تولید شده و اجتماعاً مصرف شده به عهده دارد. مرکس، بهره وری را مانند بهره وری در کل مفید و مشخص می‌بیند. این کل توسط سازمان اجتماعی تولید، سطح رشد و استفاده از علم و مهارت‌های کسب شده توسط جمعیت مشغول به کار، معین می‌شود؛

یعنی خصلت اجتماعی جنبه‌ی ارزش مصرفی کل، شامل سازمان اجتماعی و دانش اجتماعی می‌شود و مخلود به مصرف و هزینه‌ی کل مستقیم نیست. بهره وری در تحلیل مرکس، تجلی خصلت اجتماعی کل مشخص است و بیان توانایی‌ها و قابلیت‌های کسب شده‌ی تولیدی انسان‌ها است. جنبه‌ی ارزش، ارجاع به کل‌کرد یگانه‌ی تاریخی کل در سرمایه داری به مثابه فعالیت میانجی‌گرانه‌ی اجتماعی است. تولید ارزش، بر خلاف تولید ارزش مادی،



ضرورتاً به هزینه کردن کلر مستقیم انسانی گره خورده است. همان طور که دیدیم، مارکس ابتدا مقوله‌ی سرمایه را فقط در اصطلاح‌های جنبه‌ی اجتماعی مجرد کلر - مانند ارزش خود افزا - توضیح می‌دهد. در طی مسیر معرفی رشد و تکامل تولید در سرمایه، اما مارکس می‌گوید جنبه‌ی ارزش اضافی کار به یک خاصیت تاریخی سرمایه تبدیل می‌شود.

در ابتدا، بررسی مارکس بر هم کلری و شیوه‌ی تولید مانوفاکتوری و تصاحب نیروهای مولده‌ی کلر مشخص توسط سرمایه استوار است، که صرفاً موضوعی مربوط به مالکیت خصوصی است. و به نظر می‌رسد، این نیروهای مولده هنوز توسط کار مستقیم انسانی در تولید شکل یافته‌اند. اما زمانی که صنایع بزرگ رشد می‌کنند، نیروهای مولده‌ی کلر مشخص تصاحب شده توسط سرمایه دیگر نیروهای مولده‌ی تولید کنندگان بی واسطه نیستند. آن‌ها حتا دیگر نیروها و قابلیت‌های مزدیده شده‌ی کلرگران نیستند، بلکه آن‌ها نیروهای مولده‌ی عام اجتماعی‌اند. شرط تبدیل آن‌ها به چیزی تاریخی، دقیقاً این است که آن‌ها در یک شکل بیگانه شده، جدا و در تقابل با مولدین بی واسطه تکوین یافته‌اند. این شکل، همان چیزی است که مارکس سعی دارد با مقوله‌ی سرمایه به درک آن نایل آید. سرمایه، همان گونه که رشد می‌کند، شکل رازآلوده‌ی قدرت‌هایی نیست که «حقیقتاً» به کلرگران متعلق است. به عکس، سرمایه شکل واقعی حیات «توانایی‌های نوع بشر» است، که تاریخاً در شکل بیگانه شده‌ی تکوین یافته‌اند. سرمایه، پس، شکل بیگانه شده‌ی هر دو جنبه‌ی کلر اجتماعی در سرمایه‌داری است. از سویی، با افراد مانند آن دیگری و جمع بیگانه مصاف می‌دهد. از سوی دیگر، توانایی و قابلیت‌های نوع بشر تاریخاً در شکل سرمایه تکوین یافته‌اند، که بدین طریق امکان تاریخی یک شکل تولید اجتماعی را در خود می‌پروراند، که دیگر روی یک ملزاد تولید شده توسط هزینه‌ی کلر مستقیم انسانی در تولید - یعنی روی کلر یک طبقه‌ی مولد - بنا نگرود.

یک پیامد این تحلیل از سرمایه، این است که سرمایه مانند کلیتی هم شکل و یک سان وجود ندارد و ایده‌ی مرکسی تناقض دیالکتیکی بین «نیروها» و «روابط» تولیدی، ارجاع به تناقض روابطی که ذاتاً سرمایه‌داری‌اند (چیزهایی مانند بازار و مالکیت خصوصی) و «نیروهای مولده» که مضموناً حالتی بیرونی نسبت به سرمایه دارند، نیست. سرمایه به مثابه کلیتی متناقض، مسبب

پیدایش آن پویایی پیچیده‌ی تاریخی است، که من به طرح موجزی از آن پرداخته‌ام؛ پویایی‌ای که به احتمال غلبه بر خویش اشاره می‌کند. رویکرد مورد نظر من به پویایی سرمایه‌داری، نه جلول تکامل تک خطی پیش می‌کشد، که (به این دلیل) به فراسوی ساختار موجود سازمان کلر اشاره کند (مثلاً نظیر آن چه تئوری‌های جامعه‌ی پسا صنعتی طرح می‌کنند) و نه تولید صنعتی و پرولتاریا را مانند پایه‌های جامعه‌ی آینده می‌بیند (آن طور که بسیزی از رویکردهای سنتی مارکسیستی مطرح می‌نماید). به عکس، رویکرد من نشان می‌دهد سرمایه‌داری به لحاظ تاریخی راه‌ظهور شکل متفاوتی از رشد و تولید را بلز می‌کند و در عین حال، اما، سرمایه‌داری به طور ساختاری تحقق این امکان و احتمال را تخریب می‌سازد. مطابق این تفسیر، تناقض ساختاری سرمایه‌داری، تناقض بین توزیع (بلاز)، مالکیت خصوصی) و تولید، بین روابط موجود مالکیت و تولید صنعتی نیست، بلکه عبرت است از تناقض بین اشکال موجود رشد و تولید و آن چه که به طور بالقوه می‌توانست باشد.

مارکس، وجود خصلت متناقض شکل بندی اجتماعی موجود را در اشکال دوگانه‌ی مقولات کار و سرمایه بنا کرده و می‌گوید تناقض اجتماعی با مبنای ساختاری، مختص جامعه‌ی سرمایه‌داری است. در پرتو این تحلیل، این عقیده که واقعیت یا روابط اجتماعی در کل و ذاتاً متناقض و دیالکتیکی هستند، فقط می‌تواند متافیزیکی انگاشته شود و حلوی توضیح مناسبی نیست. تحلیل مارکس در درون این چهارچوب، به این امر اشاره دارد، که هر تئوری‌ای که ادعای کشف منطق دیالکتیکی یا تکاملی با رابطه‌ی درونی با تاریخ داشته باشد، در واقع آن چه را که ویژگی سرمایه‌داری است به کل تاریخ تعمیم داده است. همان طور که در بالا دیدیم، در مارکسیسم سنتی، کلر مانند چیزی فراتاریخی و به عنوان نقطه عزیمتی شبه هستی‌شناسانه برای نقد سرمایه‌داری بررسی می‌شود. کار درون این چهارچوب، موضوع نقد را تشکیل می‌دهد. در تحلیل اولی، اشکال منطقی سرمایه (کاتگوریکال) بر روابط اجتماعی «واقعی» سرمایه‌داری نقاب می‌زنند. در تحلیل دوم، اما، آن‌ها خود آن روابط اجتماعی هستند. به بیان دیگر، ساختارهای شبه عینی میانجی‌گری شده به چنگ آمده توسط مقوله‌های نقد مارکس از اقتصاد سیاسی روابط اجتماعی «واقعی»، یعنی روابط طبقاتی را نمی‌پوشانند، همان طور که آن‌ها فاعل «واقعی» تاریخ - یعنی پرولتاریا - را نیز مخفی نمی‌کنند. به عکس، آن ساختارهای

میانجی‌گری کننده‌ی تاریخاً پویا، روابط اصلی جامعه‌ی سرمایه‌داری هستند و فاعل را تشکیل می‌دهند. این تاکید روی میانجی‌گری اجتماعی، پیامدهایی برای پرسش مربوط به رابطه‌ی کلر اجتماعی و معنای اجتماعی در تئوری مارکس دارد. بیش‌تر بحث‌های حول این موضوع، مساله را مانند رابطه‌ی میان کلر که به شکل فراتاریخی درک می‌شود و اشکال تفکر، مفهوم پردازی می‌کنند. فرضیه‌ی زیرین این ایده‌ی مشترک، آن است که برای مارکس، تولید مادی، «زیربنای» اساسی جامعه را تشکیل می‌دهد. و ایده‌ها نیز بخشی از یک «روبنای» حاشیه‌ای هستند؛ یا از نظر مارکس گفته می‌شود، که بلورها توسط منافع مادی تعیین می‌شوند. اما آن طور که من استدلال کرده‌ام، تئوری کمال یافته‌ی مارکس از تکوین اجتماعی یک تئوری دربره‌ی کلر به معنای رایج آن نیست، بلکه دربره‌ی کلر به مثابه فعالیت میانجی‌گرانه‌ی اجتماعی در سرمایه‌داری است. این تفسیر، اصطلاح‌های رابطه‌ی بین کلر و فکر را متحول می‌کند. رابطه‌ی کلر که او تشریح می‌کند، رابطه‌ی بین کلر مشخص و فکر نیست، بلکه رابطه‌ی بین روابط اجتماعی میانجی‌گری شده و تفکر است. تعیین اشکال تفکر (یا اگر وسیع‌تر بگوییم، شکل‌های فعالیت) ویژه‌ی جامعه‌ی مدرن می‌تواند با ارجاع به آن اشکال میانجی‌گری درک شود. مقوله‌های کمال یافته‌ی نقد اقتصاد سیاسی، به بیان دیگر، مدعی‌اند که تعیینات اجتماعی عینی و ذهنی هستند. آن‌ها تلاشی را معرفی می‌کنند برای رفتن به فراسوی دوگانگی عین و ذهن، آن‌ها تلاشی هستند برای درک جنبه‌های اجتماعی نگرش‌های مدرن به طبیعت، جامعه و تاریخ؛ با ارجاع به اشکال تاریخاً معین میانجی‌گری اجتماعی، که توسط شکل‌های معین پراتیک اجتماعی تکوین یافته‌اند. این رویکرد، حلوی یک تئوری متفاوت از شناخت است. متفاوت از آن چیزی، که توسط مدل شناخته شده‌ی زیربنا - روبنا القا می‌شود، جایی که افکار فقط انعکاس ساده‌ی زیربنای مادی هستند. این رویکرد، در ضمن رویکردی کلرگرایانه نیز به شمول نمی‌رود؛ به این معنا، که عقاید را مانند چیزی که دارای کلرکرد برای جامعه‌ی سرمایه‌داری است یا چیزی که دارای کلرکرد برای طبقه‌ی سرمایه‌دار است، توضیح دهد.

سه:

باز تفسیر مورد نظر من از تئوری مارکس، که در این جا تشریح کرده‌ام، در واقع نقد و گسست اصلی با تفسیرهای سنتی‌تر است. چنان که ملاحظه کرده‌ایم، چنین تفسیرهایی سرمایه‌داری را در

اصطلاح‌های روابط طبقاتی ساخت یافته توسط بازار و مالکیت خصوصی درک کرده و شکل سلطه‌ی آن را اساساً در اصطلاح‌های سلطه‌ی طبقاتی و استثماری می‌فهمند و نقدی هنجاری - تریخی از سرمایه‌داری، از نقطه نظر کل و تولید، فرموله می‌کنند (تولید مانند چیزی فراتریخی در اصطلاح‌های فعل و انفعال‌های انسان‌ها با طبیعت مادی شان دیده می‌شود). من استدلال کرده‌ام، که تحلیل مارکس از کل در سرمایه‌داری به مثابه چیزی با تعیین تریخی تلاش دارد، تا یک شکل شبه عینی ویژه‌ی میانجی‌گری اجتماعی و ثروت (ارزش) را تشریح کند؛ چیزی که روند تولید در سرمایه‌داری را ساخت داده و پویایی ویژه‌ی تریخی آن را می‌سازد. پس، کل و روند تولید از هم جدا نبوده و در تقابل با روابط اجتماعی سرمایه‌داری نیز نیستند، بلکه هسته‌ی اصلی آن روابط را تشکیل می‌دهند. پس، تئوری مارکس بسپار از نقد سنتی روابط بورژوازی توزیع (بازار، مالکیت خصوصی) فراتر می‌رود. طبقه‌ی کارگر را مانند عنصر اصلی سرمایه‌داری و نه تبلور نفی آن می‌بیند و سوسیالیسم را در اصطلاح‌های تحقق کل و تولید صنعتی مفهوم‌پردازی نمی‌کند، بلکه سوسیالیسم را در اصطلاح‌های انحلال اجتماعی پرولتاریا و سازمان دهی تولید مبتنی بر کل پرولتاریا و هم چنین پویایی نظام اجبار مجرد تکوین یافته توسط کل به مثابه یک فعالیت میانجی‌گرانه اجتماعی مفهوم‌پردازی می‌نماید. پس، این رویکرد، جامعه‌ی پسا سرمایه‌داری را مانند تحوّل در ساختار عام کل و زمان دیده و آن را دوباره مفهوم‌پردازی می‌کند. به این معنا، این رویکرد متفلوت از ایده‌های مارکسیستی سنتی، تحقق پرولتاریا و هم چنین متفلوت از شیوه‌ی سرمایه‌داری، «انحلال» طبقات کارگر ملی با ایجاد یک زیرطبقه‌ی درون چهارچوب توزیع نابرابر کل و زمان - چه در شکل ملی یا جهانی آن - می‌باشد. رویکرد مورد نظر من، سعی در فهم سرمایه‌داری مانند هسته‌ی پویای شکل‌بندی اجتماعی موجود دارد، که مبنای پیکربندی‌های متنوع، اما تریخاً معین، سرمایه‌داری است. این رویکرد، در عین حال، می‌تواند به روشن شدن برخی ابعاد سرمایه‌داری امروزی کمک کند. با مرتبط کردن امر غلبه بر سرمایه‌داری به امر غلبه بر کل پرولتاریا، این رویکرد می‌تواند در دسترسی به زمینه‌های ظهور تریخی فاعلان (گوناگون) و خودآگاهی پسا پرولتری سهمی ادا کند. این رویکرد امکان‌پیدایش نوعی از تئوری را

فراهم می‌سازد، که بتواند به شکلی تریخی روی جنبش‌های جدید اجتماعی دهه‌های گذشته‌ی قرن بیستم بلژاندیشی انجام دهد؛ جنبش‌هایی که خواست‌ها و نیازهای بیان شده توسط آن‌ها، ربط خیلی کمی در درک سرمایه‌داری به معنای سنتی آن دارد. آن تئوری‌ای برای سرمایه‌داری مناسب است، که خود را به یک شکل خاص پیکربندی ادواری آن محدود نکرده و قادر به درک تغییرهای دوره‌ای آن باشد. این تئوری باید قادر باشد به جنبش‌های اجتماعی رجوع کند و ظهور و هم چنین خصوصیت ذهنی بیان شده در آن‌ها را توضیح دهد. با تغییر تمرکز تقدمان از سمت یک مشغله‌ی صرف با بازار و مالکیت خصوصی، این رویکرد تلاش دارد پایه و مبنای برای تئوری انتقادی از جامعه‌ی پسا لیبرال به

تلویحی می‌گوید، که یک تئوری شایسته‌ی ملرنیته باید تئوری‌ای خودآگاه و قادر به غلبه بر دوگانگی‌های تئوریک میان فرهنگ و زندگی مادی، ساختار و کنش، باشد؛ در عین حال که پویایی با دوام و ثابت غیرخطی جهت دار جهان ملرن و شکل رشد اقتصادی و خصلت و مسیر روند تولید آن را به طور اجتماعی ریشه‌یابی کند. چنین تئوری‌ای باید قادر باشد طرح یک برخورد اجتماعی با مشخصات متناقض ملرنیته، که در بالا بررسی شدند، را ارائه کند. به طور کلی، رویکرد مورد نظر من تلاش دارد به گفتارمان تئوری معاصر کمک کند. و به همین شکل، به درک ما از تحولات عمیق جهان اجتماعی مان، به شیوه‌هایی که بتواند به تحول عمیق و اساسی آن یاری رساند.

یادداشت‌ها:

- ۱- این مقاله بخشی از مجموعه مقالاتی است، که در سمپوزیوم «ماتریالیسم تریخی»، شمره‌ی دوازدهم، در ارتباط با معرفی و نقد و بررسی نظرات پوستان آورده شده است. یک معرفی جامع‌تر و مفصل‌تر از کتاب «زمان، کل و سلطه‌ی اجتماعی»، تالیف موشه پوستان و مجموعه‌ای از مقالات ماتریالیسم تریخی به زودی از سوی «نشر بیدار» منتشر خواهد شد؛
- ۲- برای مثال نگاه کنید به، Cliff ۱۹۷۵, Dunayevskaya ۱۹۶۹, Mattick ۱۹۹۲؛
- ۳- ببینید مارکس، ۱۹۷۶، صفحات ۱۲۸-۳۷؛
- ۴- مارکس، ۱۹۷۶، صفحه‌ی ۲۲۸؛
- ۵- مارکس، ۱۹۷۶، صفحات ۲۵۵-۷؛
- ۶- گشایش مقوله‌ی سرمایه در فصل چهارم «سرمایه» به طور فراپشت‌نگری تحلیل او در دو فصل اول دربره‌ی خصلت دوگانه‌ی کالا و بیرونیت یابی آن به شکل پول و کالاها را روشن می‌کند؛
- ۷- هگل، ۱۹۶۶، صفحه‌ی ۲۸، مارکس، ۱۹۷۶، صفحات ۲۵۵-۶؛
- ۸- جمله‌ی معروف مارکس در «هیجدهم برومر»، در این راستا باید درک شود، وقتی که می‌گوید سنت همه‌ی نسل‌های مرده مانند کابوسی بر ذهن زندگان سنگینی می‌کند. نگاه کنید به مارکس، ۱۹۷۹، صفحه‌ی ۱۰۳؛
- ۹- همان جا؛
- ۱۰- مارکس، ۱۹۷۶، صفحات ۱۳۰-۷؛



مثابه جامعه‌ای سرمایه‌داری فراهم کند؛ و هم چنین نقدی از کشورهای «سوسیالیسم واقعا موجود» به مثابه اشکال بدیل (و ناموفق) انباشت سرمایه ارائه نماید؛ به جای آن که آن‌ها را شیوه‌هایی از سازمان دهی اجتماعی ببیند، که نفی تریخی سرمایه‌داری را هر چند در شکلی ناکامل متحقق کرده‌اند. این رویکرد هم چنین این امکان را فراهم می‌آورد، تا تحلیلی از جدیدترین پیکربندی سرمایه‌داری جهانی نئولیبرال را ارائه کند، بلون آن که به شیوه‌ها و چهارچوب مارکسیستی سنتی عقب‌گرد نماید. این بازتفسیر، در نتیجه، به معنای یک بلژاندیشی اساسی در خصلت‌بندی سرمایه‌داری و تحول احتمالی تریخی آن است. این رویکرد به طور

نگاهی کنرا به آرای پوستان

نظرات پوستان به طور کلی حول نکات مفیدی است، که ملرکسیست‌ها می‌توانند از آن‌ها در خدمت غنی کردن تئوری‌ها و سیاست‌های خود استفاده کنند. نقطه نظرات او نشان می‌دهد که:

۱- بحث و تحلیل‌های روش شناختی در ملرکسیسم از اهمیت ویژه‌ای برخوردار است؛
۲- استراتژی و تاکتیک‌های سیاسی با موضوع روش ارتباط جدایی ناپذیری دارد؛

اهمیت روش در ملرکسیسم از آن رو است، که در بحث‌ها و تحلیل‌ها، بین سطوح مختلف تجرید، تفکیک قائل شده و از مخلوش شدن معنی مفاهیم و هم چنین از در هم آمیزی سطح تریخی و منطقی بحث‌ها پرهیز می‌شود. با آن که پوستان به درستی روی مفهوم پردازی سرمایه در عالی‌ترین سطح تجرید تاکید می‌کند و باز به درستی تاکید دارد که بخشی از ملرکسیست‌ها به طور جدی به این امر نپرداخته‌اند و در نتیجه مقولات منطقی بحث ملرکس را متوجه نشده‌اند؛ اما به نظر می‌رسد که خود او نیز دچار خلط مبحث شده و سطوح مختلف بحث را از جنبه‌ی روش شناختی در هم آمیخته و لاجرم، به نتایج نه چندان عملی‌ای برای یک سیاست گذاری سوسیالیستی در موقعیت کنونی رسیده است. مثلاً پوستان با مفهوم پردازی سرمایه در عالی‌ترین سطح تجرید به این نتیجه می‌رسد، که این خود سرمایه است که در جامعه سرمایه داری سوژه‌ی اصلی به شمرل می‌رود. و از این نکته این حکم را نتیجه می‌گیرد، که کلر و از جمله نیروی کلر بخش ادغام شده‌ای از سرمایه هستند و هم نهاد سرمایه نیستند. این حکم نیز خود به خود به نقد جنبش کلرگویی و اتحادیه‌ای فرا رویداده و به پرسش کشیده شدن نقش جنبش کلرگویی به عنوان پایه‌ی جدی مجموعه‌ی جنبش‌های اجتماعی منجر می‌شود. آن چه پوستان به لحاظ روش شناختی فراموش می‌کند، این است که چگونه می‌توان از عالی‌ترین سطح تجرید، که همان مفهوم پردازی مقوله‌ی سرمایه و خصوصیات هستی‌شناسانه‌ی سرمایه است، به سطوح مشخص تر تحلیل حرکت کرد. این غفلت موجب می‌شود، که تحلیل او در سطح عالی تجرید باقی بماند و به شیوه‌ای مستقیم، قلمرو تریخی را در تحلیل خود ادغام کند. بر خلاف وعده‌های پوستان، او هرگز یک تحلیل مشخص تریخی ارائه نمی‌کند و به همین دلیل نیز به انکلا نقش محوری سیاست‌ها و مبلزات طبقاتی می‌رسد. سیاست سوسیالیستی که از این آشفتنگی روش شناختی منتج می‌شود، اعلام خواست لغو کلر مزدی و تغییرات رادیکال اجتماعی است، که در آن دیگر

نه رهایی کلر، بلکه رهایی از کلر به زعم پوستان به هدف جنبش سوسیالیستی تبدیل می‌شود.

پوستان به درستی تاکید می‌کند، که تئوری پردازی هسته‌ی اصلی نظرات ملرکس باید در برگیرنده‌ی مفهوم سرمایه در عالی‌ترین سطح تجرید باشد. اما از این مقدمه‌ی درست، به استنتاجات نادرستی می‌رسد. او به درستی تاکید می‌کند، که فقدان تئوری پردازی هسته‌ی اصلی سرمایه در عالی‌ترین سطح تجرید می‌تواند موجب اشتباهات تحلیلی گردد و به درستی تاکید می‌کند، که همه چیز را نمی‌توان به سطح مبلزه‌ی طبقاتی و تضاد کلر و سرمایه فرو کاست. اما از این نکته‌ی درست، او به تعبیر نادرستی از اهمیت مبلزه‌ی طبقاتی در تغییرات جدی سرمایه داری می‌رسد و در نتیجه، تحلیل طبقاتی را در برابر تحلیل هسته‌ی اصلی مفهوم سرمایه قرار می‌دهد و تقابلی کاذب به وجود می‌آورد. اما پوستان خود به تعبیر آلبرتون (۱) فراموش می‌کند، که در عالی‌ترین سطح تجرید نمی‌توان روندهای تریخی و مبلزه‌ی طبقاتی را تئوریزه کرد.

روش شناسی پوستان از مشکلی رنج می‌برد. در این روش، سطوح مختلف تحلیل با هم مخلوط می‌شود و بین آن‌ها میانجی روش شناسانه و تئوریک وجود ندارد. اگر طیفی از ملرکسیست‌ها، که او آن‌ها را «سنٹی» می‌نامد، بحث‌های منطقی با سطح تحلیل تریخی و در نتیجه مرز بین مفاهیم تریخی - مشخص و مفاهیم منطقی - مجرد را تا حدودی مخلوش می‌کنند، خود پوستان نیز بحث‌های تریخی و مشخص را تابع سطح مجرد کرده و به نوعی دیگر دچار تقلیل گرایی می‌گردد. مفهوم سرمایه عام برای عالی‌ترین سطح تجرید کفایت می‌کند و بسیلری مسایل مجرد را در آن سطح توضیح می‌دهد، اما قادر نیست که سطوح مشخص تر تحلیل را بدون میانجی مقوله‌های دیگر تبیین کند؛ چرا که، در تریخی واقعی یا در فرآیند عینی تریخی، سلز و کلرهای دیگری جدا از سلز و کلر سرمایه به عنوان سوژه‌ی اصلی، هم چون عالی‌ترین سطح تجرید وجود دارد، که در مقابل سرمایه و منطق آن ایستادگی کرده و حتا این منطق را خم نموده و یا به بیان دیگر آن را از مسیر مورد دل خواهش منحرف می‌کند. یکی از سلز و کلرهایی که در مقابل منطق بیدادگرانه‌ی سرمایه مقومت نشان می‌دهد، نیروی کلر یا به عبارت بسیلر مجرد آن، طبقه‌ی کلرگر است که به بیان زیبای ملرکس در «سرمایه» با مقومت‌های شدید خود سرمایه داری را مجبور به تحولات و انقلابات دائمی تکنولوژیکی می‌کند، تا قدرت نیروی کلر را در فرآیند تولید هر چه کم تر کند.

گر چه رقابت بین سرمایه‌های منفرد با هدف سود بیش تر در گروهی بالا بردن بهره وری و در نتیجه، دست یابی به تکنولوژی مدرن است که موجب آن

می‌شود تعدادی از سرمایه داران بر دیگران پیشی گرفته و در کوتاه مدت سود بیش تری کسب کنند، اما عامل مبلزه‌ی طبقاتی نیز وجه دیگری از این سیر انقلاب تکنولوژیکی است. این امر نشان گر آن است، که در عرصه‌ی تریخی عامل دیگری نیز وجود دارد و آن مبلزه‌ی طبقاتی است، که به عنوان برابر نهاد سرمایه قد علم می‌کند و با آن به مبلزه بر می‌خیزد.

در ضمن، پوستان با آن که سعی می‌کند از اهمیت طبقه‌ی کلرگویی یا به طور کلی مبلزات طبقاتی کاسته و اعتبار اصلی را به جنبش‌های اجتماعی جدید بدهد - و از همین رو، از نیروهای چپ می‌خواهد برای این جنبش‌ها اهمیت جدی قائل باشند - و جنبش طبقاتی را نیز به عنوان عاملی هم وزن در کلر و در عرض این جنبش‌ها جای می‌دهد، اما هرگز روشن نمی‌کند چه سلز و کلری سبب می‌شود، که جنبش‌های اجتماعی جدید از چنان ویژگی یگانه‌ای برخوردار شوند و چگونه می‌توان در دنیایی که سرمایه آن را به عرصه‌ی تاخت و تاز لجام گسیخته‌ی خود تبدیل کرده، به جنبش‌هایی بسیلر سطحی تر از جنبش طبقه‌ی کلرگویی امید بست. پوستان، به این معنا، نقد جدی از ساختارهای سلطه‌ی سرمایه دارانه در عرصه‌ی تریخی را که مشخصا و آشکارا در سلطه‌ی طبقاتی خود را نشان می‌دهد، فراموش می‌کند یا لاقال آن را کم اهمیت جلوه می‌دهد.

به علاوه، او با اعلام انحلال کلر مزدی به عنوان مطالبه‌ی بی واسطه‌ی سوسیالیست‌ها و یا به بیانی تکرار شعار آندره گورز - که هدف جنبش سوسیالیستی همانا رهایی از کلر مزدی و نه رهایی کلر مزدی است - دیالکتیک مبلزه برای اصلاح و انقلاب را نادیده می‌انگارد. در حالی که پوستان بر الغای کلر مزدی هم چون هدف اساسی جنبش سوسیالیستی انقلابی تاکید می‌ورزد، اما از پرداختن به چگونگی و راه کلرهای دست یابی به این هدف سر باز می‌زند؛ به ویژه در هنگامی که سرمایه داری بر طولانی کردن زمان کلر پای می‌فشورد. در شرایطی که میلیون‌ها انسان را در کشورهای اصلی سرمایه داری از بازار کلر کنتر گذاشته‌اند و نیروی کلر شاغل در اثر تبلیغات سرمایه و فشرل نامنی، استثمرل خود را پذیرفته و بدان تن می‌دهد و از این که در استخدام سرمایه بوده و نیروی کلرش به فروش رفته، امتیازی بر دیگران حس می‌کند؛ معلوم نیست شعار لغو کلر مزدی چگونه می‌تواند بر پرچم جنبش کلرگویی نقش بندد؟

یادداشت:

۱- در رابطه با سطوح مختلف بحث و اهمیت و موضوع روش ملرکسیستی رجوع شود به آتلر رابرت آلبرتون (Robert Albritton)